

از دانشمندان محترم :

دکتر ناظر زاده کرمانی

## ابوذر غفاری

راست گو ، راست ، اگر چند زبان بینی

بگذر از کذب و گر سود در آن بینی

گر زبان تو ، بتو سود رساند از کذب

بس زیانها که هم از دست زبان بینی

راستی بسایه تقوی بود و زینروی

اینست آن سود که از راست زبان بینی

این جهان هست گذر گاه پر آشوبی

بدونیکش همه چون برق جهان بینی

جهد کن تا که سیه دل نروی از آن

گرچه آزار فراوان ز کسان بینی

روش پاک ابوذر چو بیاد آری

معنی صدق در او نیک عیان بینی

اوستاد است بحقگوئی شاگرد علی  
 پیر اگر هست در او عزم جوان بینی  
 بگشا چشم دل این دم که ابوذر را  
 بیگنه در ره تبعید روان بینی

\*\*\*

من شاخوان علی هستم و یارانش  
 آشکار از سخنم عشق نهان بینی

### ای رهگذر! (۱)

اگر روزی گذارت بریگستان بی آب و گیاه  
 (ر بنده) افتاد، آنجا لختی درنک کن؛ قطره اشکی  
 پیشان و آهی از سینه بر آور؛ و بارواح مقدس همه  
 پاکان و نیکانی که در راه رضای پروردگار؛ تن  
 بر نهجا و شکنجه های گوناگون در داده؛ اما سر  
 تسلیم در برابر جباران بیساک فرود نیاورده اند؛  
 درود بفرست.

آنگاه از شهیدی سالخورده و بزرگوار یاد-  
 کن که تن خاکی را درون ریگهای گرم ربنده از  
 آزارناکسان رهانده و جان افلاکی را با آسمان ابدیت  
 رسانده است.

او کسی است که پیشوای دین و پیامبر امین صلی الله علیه و آله در باره اش

۱- مقصود انسان است که در گذر گاه این جهان رهگذری بیش نیست.

گفت: آسمان بر راستگوتر از ابوذر سایه نگسترده و زمین صادقتر از او کسی را نپرونده است.

او کسی است که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در زهد و پاکدامنی عیسی اسلامش خواند، و جبریل اقرار کرد که اگر بمن سلام میکرد، بوی پاسخ میدادم. و دعای او در آسمانها ورد زبانهاست (۱)  
جندب پسر جناده از قبیلۀ غفار بود.

در نیمه راه زندگی بخشایش الهی، چراغ هدایت فرا راهش داشت و نگذاشت روحی چنان بزرگ در پیش پای بتان بیجان قربانی شود  
جندب از همان راه یگانه پرستی را آغاز کرد که ابراهیم پیش از وی از آن گذشته بود.

خود او میگوید: روز سختی و بد بختی؛ بتان را دیدم که بر حال پرستندگان رحمت نمیاوردند و برای نجات آنان کاری از دستشان ساخته نیست.

حتی شیری را که نذر بتان کرده بودم سگ آشامید و خدایان ساختگی نتوانستند مانع آن حیوان بشوند و بالاتر از آن بچشم خویش دیدم که سگ پس از آشامیدن شیر در کنار بت بزرگ پای خود را بلند کرد و ....

اما این مسلمان پنجم (۲) هنگامی که روی از بتان بیجان

۱- دعای ابو ذر این است: اللهم انی اسئلك الایمان بك والتصدیق

بنبیك والعافیة من جمیع البلاء والشكر علی العافیة والغنی عن شرار الناس

۲- ابوذر را سومین یا چارمین یا پنجمین کسی دانسته اند که بآئین مقدس اسلام گرویده است.

بر گرداند و بخداوند زمین و آسمان ایمان آورد، دیگر هیچگاه گرد  
بت پرستی نگشت، بلکه شکستن بتان جاندار یعنی صاحبان زور و زور  
رانیز واجب شمرد و در راه دشمنی با آنان چندان پای فشرد که در پنجه  
سهمگین گرسنگی جان سپرد و با همه تنگدستی سربه بت پرستی  
فرود نیاورد . . .

جندب که بعدها بابوذر شهرت یافت، آن روز که بیای بوس  
محمد ﷺ سرفراز شد و دست ارادت بدامن ولای او زد. از رسول بزرگوار  
شنید که ای جندب از دینداری خویش را از نامحرمان پنهان بدار؛ ولی  
اودر پاسخ گفت: بخدائی که تورا بحق به پیامبری برانگیخته در میان  
جمعیت فریاد خواهیم زد که مسلمان شده ام و آنگاه بمسجد رفت و  
بانگ برآورد: ای مردم، من بیگانگی خداوند گواهی میدهم و محمد ﷺ  
را فرستاده او میشناسم و . . .

کفار قریش بقصد کشت، نومسلمان را زدند و عباس عم پیغمبر با  
تهدید انتقام قبیله غفار که آسان سر راه بر کار و انیان میگرفتند و بغارت  
قافله هامی پرداختند او را از مرگ حتمی نجات داد.

امادردلی که نور خدا تافته باشد، کم دیده ام که ترس از دشمن  
راه یافته باشد، روز دیگر نیز جندب بمسجد شتافت و همان ماجرا  
تکرار یافت.

پیغمبر اکرم جندب را بجانب قبیله خویش باز گردانید تا آنجا  
به تبلیغ دین بپردازد، دیری نگذشت که باباز گشت نومسلمان متعصب  
و بی پروا مشاجره در میان قبیله پدید آمد، ولی شعله مقدسی که درون

سینه جندب مید رخشید، دل‌های تیره و سخت را روشن و نرم گردانید  
 بمسئله که خفاف رئیس قبیله غفار نیز بآئین پاك اسلام درآمد.  
 برای جندب: وزی اشتیاق انگیزتر از آنروز نبود که پیغمبر ﷺ پیشوای  
 گرامی وی بقبیله غفار آمد و مردم چندان مقدمش را عزیز شمردند که  
 از شوق رستخیز پشاده بود و این گرمی حاصل کوشش پایان ناپذیر  
 جندب کوشا و دلیر بشمار میرفت.

چندی بعد در میان اصحاب صفه یعنی کسانی که سرمایه جان را  
 بر کف گرفته و آواره و غریب بخدمت آشنای خویش محمد ﷺ شتافته  
 بودند، جندب نیز دیده میشد. گاهگاه این پروانه بی پروا که بر گرد شمع  
 وجود مقدس پیغمبر سرازیر پاشناخته میگردید، حقایقی میدید و می شنید  
 که شیفتگی او را فزونی می بخشید، از اینرو پیشوای پرهیز گاران  
 علی علیه السلام درباره او گفته است: ابوذر چندان علم آموخت که مردمان از  
 تحمل آن عاجز بودند و...

بسال ششم هجرت هنگامیکه پیغمبر بجنگی از مدینه بیرون  
 میرفت جندب را بجان شینی خویش در مدینه گذاشت و از این انتخاب میتوان  
 دانست که او نزد پیغمبر چه مقامی داشت. مسلمان پنجم بعد ها همسر  
 اختیار کرد و از اصحاب صفه جدا شد و بر فراز تلی خیمه زد، اما زندگی  
 او چندان ساده و آمیخته برنج بود که دوستی بر آن خرده گرفت و ابوذر  
 در جواب وی گفت: ما خانه‌ای آراسته در سرای دیگر داریم ...

گفته اند این مرد پرهیز گار که در راه مبارزه بانابکاران هرگز  
 وحشت بخود راه نداد، از ترس خدا آنقدر میگریست که چشمش آزرده

میشد و چون میگفتند دعا کن تا خداوند چشمت را شفا بخشد میگفت:  
چندان غم دارم که بدینکار نمیرسم و چون از غمش میپرسیدند حساب  
روزباز خواست بود!



جنگ تبوک فرارسیده بود، دشمنان از هرسو خود را آماده  
نبردی قطعی برای نابودی مسلمانان میکردند. گرما کشنده و بیابانهای  
بی آب و علف در پیش بود. پیغمبر با همه رنجه‌ها و دشواریها بایستی  
مسلمانان را بجانب میدان دور دست و خطر ناک جنگ رهنما گردد  
آنها که تهیدست و پیاده بودند نالان و اشکریزان از پیغمبر هر کب و  
وسیله میخواستند و برخی از آنها که همه چیز داشتند جز اراده و همت،  
ببهبانه‌های گوناگون از رفتن بصحنه کارزار سرباز میزدند.

ابوذر با شتر لاغر و ناتوان خود گرفتار کشمکش بود؛ حیوان  
خسته نه میتواندست زادسفر ابوذر را بمقصد برساند و نه‌ها کردن آن  
هنگام سفر کاری آسان بود. *سنان و مطامع فریبی*

سرانجام وقتی ابوذر شتر را هانع رسیدن بیاران یافت او را در  
صحرا رها کرد و توشه سفر را بر پشت گرفت و در ریگزار گرم و سوزان  
از پی پیغمبر و همراهان براه افتاد.

خستگی و تشنگی و ناتوانی و راه دور و دراز و آفتاب چون کوره  
مشعل، همه دست بهم داده بود تا مگر ابوذر را از پای در آورد، اما مرد خدا  
همچنان پیش میرفت و از دنبال افتادن خود بیش از همه رنجه‌ها را میبرد  
چون به پیغمبر خبر دادند که از ابوذر خبری نیست شاید او هم بر گشته باشد

وی در پاسخ فرمود: اگر در او خیری باشد خداوند وی را بشما خواهد رساند.  
 ابوذر بیابان خشک را در هوای گرم با نهایت مشقت تشنه و خسته  
 طی میگرد و خویشتن را به پیغمبر نزدیک میکرد. از پشته‌ای به پشته دیگر  
 میرسید، نفس میزد و عرق میریخت و مرک را در برابر چشم مجسم می‌یافت، تا  
 آنگاه که درخت امیدش بر آورد و از دور سیاهی سپاهیان اسلام را دید.  
 جان از نورمقی یافت و چون مرغ آشیان گم کرده که چشمش  
 با شیان افتد دل مشتاقش در بیابان پر گرفت.

از دور شیخ او را یکی از مسلمانان نگریست و به پیغمبر گفت:  
 آیا این سایه متحرک که از دور هویداست کیست؟  
 پیغمبر فرمود: باید ابوذر باشد!

انتظار بدر از انکشید و ابوذر که هرگز از پیغمبر نگسسته بود باز  
 بدو پیوست، یاران فریاد بر آوردند: ابوذر است... ابوذر است... پیغمبر خندان  
 گفت: خدایش بیامرزد که تنها زندگی میکنند و تنها میمیرد...

و چون ابوذر را باشوق فراوان در آغوش گرفت، بوی زده داد  
 که در هر گام گناهی از تو بخشیده شد و بعد بار گران را از پشتش  
 برداشت، همان دم مسافر خسته از تشنگی و رنج بسیار بزمین افتاد.

پیغمبر گفت: زود با ابوذر آب بدهید که بیش از اندازه تشنه است  
 ابوذر گفت، من آب همراه خویش دارم!  
 پیغمبر پرسید: آب همراه داری و چنین تشنه‌ای؟

ابوذر گفت: بلی، در راه بسنگی برخوردم که آب باران در آن جمع  
 شده بود، اندکی آشامیدم آبرو سرد و گوارا یافتم، با خود گفتم از آن

نخواهم آشامید تا پیشوای بزرگوارم از آن بیاشامد...

\*\*\*

- ای ابوذر، تو مردی پرهیزگاری و بزودی ببیلابی سختی گرفتار خواهی شد.

- ای پیغمبر بزرگوار، آیا در راه خدا گرفتار بلا خواهم شد؟

- بلی، ای ابوذر در راه خدا.

- برضای خدا راضیم...

\*\*\*

بلانزدیک میشد، پیغمبر رخت از جهان بر بست، ابوذر بچشم خود دید که علی علیه السلام پسر عم و وصی بحق و بزرگترین مرد خدا و شایسته ترین مردم برای جا نشینی پیغمبر صلی الله علیه و آله بایک توطئه از حق خویش محروم گشت. در این هنگام ابوذر روزی را یاد میآورد که در جستجوی عجل علیه السلام و تحقیق درباره دین وی تنها و آواره و غریب بمکه آمده بود و جوانی نورانی و پاکدل در مسجد باو بر خورد و بی آنکه از نام و نشانش پرسد او را بمهمانی بسرای خود برد و از آنجا نزد پیغمبر راهنمایی کرد... از آن روز ابوذر علی را می شناخت و میدانست او کیست و اکنون که میدید چنین آشکارا حق مسلم علی غصب میشود، آتش خشم در سینه اش زبانه میکشید، اما چه میتوانست بکند؟ مگر ظاهر امر آراسته نبود؟

\*\*\*

خلیفه دوم ابوذر را بشام فرستاد و او در آنجا بسر میبرد تا وقتی که عثمان بخلافت منصوب شد و بنی امیه بمقصد رسیدند و بر سر مسلمانان



آمد آنچه از آن میترسیدند. سی و اند سال از هجرت میگذشت، ابوذر دیگر پیرمردی ناتوان شده، قامت بلندش خمیدگی گرفته بود. عبادات فراوان و قناعت و پرهیزگاری و رنجهای دیگر زندگی چهره او را رنگ پریده و اندامش را لاغر نشان میداد.

بالینهمه درد و چشم‌روشنش بارقه‌دین و حیات میدرخشید؛ روح بزرگ و بی‌پروا نوری عجیب در چهره نحیفش نمایان میساخت.

ابوذر جز حق نمیگفت و جز حق نمیشناخت؛ از هیچکس نمیترسید سخنان او چون نشتر بدل تبهکاران می‌نشست و زورمندان را میلرزاند اما ناتوانان را امیدواری می‌بخشید. در این سالهای شوم که بنی‌امیه بکام دل هر چه میخوایند میکردند، قواعد و رسوم دینداری و مسلمانی بصورتی دیگر در آمده بود، شترهای گرسنه و افسار گسیخته در کشتزار اسلام علفهای تازه و سرسبز را با حرصی عجیب از ریشه میکندند.

مقامها اختصاص بآنان داشت که بدور مان بنی‌امیه بستگی و پیوستگی داشتند، صد هزار دیناریک جابکسا نی نظیر عبدالله خالد اموی داده میشد؛ حکم‌پسر عاص نیز همین مبلغ را دریافت میکرد و به پسرش حارث نیز چنین بدل و بخششهایی میشد و در همان حال مسلمانان پاک‌ودینداری که با فداکاری آنان اسلام قوام یافته بود تهیدست یا تنگدست بسر میبردند و خون میخوردند و انتظار بهبود اوضاع را میکشیدند و چون گستاخی از اندازه‌گذشت، تنی چند از یاران پیغمبر بر گرد هم جمع شدند و بمشورت پرداختند و پس از تبادل نظر بهتر آن دانستند که نامه‌های بعثمان بنو یسند و در آن یکا یکا خطاها

و اشتباهات و کارهای ناروا را یاد آور شوند تا مگر جا نشین سوم پیغمبر بخود آید و بیش از این تمهکاز بها ادامه پیدا نکند. هنگامی که نامه نوشته شد، صحابه پیغمبر نخست درصدد بودند که باتفاق آن را بعثمان برسانند، ولی بعد این کار را برعهده عمار یاسر گذاشته و او نامه یاران پیغمبر را گرفت و بدر خانه عثمان رفت و وقتیکه عثمان از خانه بیرون میآمد، عمار یاسر را دید که نامه بدست گرفته منتظر اوست پرسید: آیا حاجتی داری؟

عمار جواب داد: من حاجتی ندارم، عده ای از اصحاب پیغمبر اجتماعی کرده اند و اعمال خلافی را که در این اوقات انجام میگیرد در این نامه نوشته اند؛ تا تو بخوانی و دستور بدهی از ادامه آن خودداری بشود.

عثمان نامه را گرفت و چند سطر از آن خواند و چون تذکرات یاران پیغمبر را موافق میل خود نیافت با بی اعتنائی نامه را بطرفی انداخت.

عمار گفت: این شکایت را جمعی از یاران پیغمبر نوشته اند، چرا آنرا بزمین افکندی؟

عثمان بر آشفته و عمار با او سخنان تند گفت؛ عثمان بگماشتگان خود دستور داد عمار را بزنند و آنها بر سر عمار ریختند و آنقدر او را زدند که بیهوش بزمین افتاد و آنوقت نوبت زدن بخود عثمان رسید و تا توانست لگد بشکم و... اوزد.

جسد نیم مرده عمار را خویشاوندانش «بنی مخزوم» بخانه بردند

و چون امید سلامت مانند او نمیرفت سو گند یاد کردند که اگر عمار بمیرد انتقام خون او را از عثمان بگیرند و خلیفه را بقصاص برسانند.



ابوذر در شام همه جاحق میگفت و اندیشه بخود راه نمیداد؛ بنی امیه را عارتگر بیت المال مسلمانان میخواند و یاد آور میشد: اینان که بنام حمایت دین و ترویج آئین، امور مسلمین را قبضه کرده اند خود بزرگترین دشمن اسلامند.

مگر قرآن نخوانده اید؟ مگر خداوند نگفته است: کسانی را که زرو سیم می اندوزند و در راه خدا نمی بخشند بعد از درد انگیز بشارت بده؟

ابوذر بان نشان دادن زشتیهای آشکار بنی امیه؛ از بیان فضائل علی علیه السلام نیز خود داری نمیگردد و معاویه که جز ازین دو کار نمیترسید وجود مرد دیندار و پرهیزگاری چون ابوذر را برای دستگاہ خود خطری بزرگ میدید، از اینزو بساده ترین راهها متوسل شد، یعنی بتصور آنکه ابوذر نیز چون دیگران است؛ سر کیسه عطارا در برابرش گشود و سیصد دینار برای او فرستاد.

غافل از آنکه حساب ابوذر از حساب دیگران جداست و با زرو سیم وجاه و مقام تسلیم نمیگردد و اهل گرفتن (حق السکوت) نیست فرستاده معاویه پاسخ شنید که اگر این سیصد دینار (حقوق رسمی) من از بیت المال است که مدتی از پرداخت آن سرباز زده اید قبول میکنم، ولی

اگر عنوانی دیگر دارد از پذیرفتن آن معذورم .

معاویه بیبانه آنکه باید درس‌رزمین شام فرس و شکوه مسلمانان را نمایان ساخت ؛ کاخ سبز را بنا می‌گذاشت و ابوذر که معنی ترس از مخلوق را نمی‌فهمید آشکارا با او می‌گفت : اگر این کاخ را با سرمایه خود می‌سازی اسراف میکنی و اگر مخارج آن را از بیت‌المال بر میداری خیانت میورزی . . . .

در گیرودار این انتقاد های زننده و حمله‌های مؤثر ، خیر رفتار ناروای عثمان نسبت به عمار یاسر بشام رسید و از آنجا که متحد جانپای مردان خداست ، ابوذر بی پروا و حقیگو ، بر سر هر کوچه و بازار بید گوئی پرداخت و نی‌امیه را بیش از پیش رسوا ساخت ؛ بار خدا یا دور کن کسانی را که بدیگران پند میدهند ولی خود پندنگرفته‌اند و نهی از زشتی میکنند و خود مرتکب آن میشوند .

این صداهای رسوا کننده معاویه را که اندیشه‌ها درسر داشت می‌لرزاند و روزی ناچار او را نزد خود خواند و گفت : ای دشمن خدا و پیغمبر هر چه دلت می‌خواهد می‌گوئی ؟

ابوذر جواب داد : من دشمن خدا و پیغمبر نیستم ؛ تو و پدرت دشمنان خدا و پیغمبرید و پس از آن گفتار پیغمبر را در حق معاویه بیادش آورد و آنقدر گفت که پسر ابوسفیان صلاح در خاموشی دید و مطابق رسم خود خندید و گفت : اگر کشتن باران محمدی اجازه عثمان ممکن بود من پیش از همه تو را میکشتم . پس از آن دستور داد ابوذر را بزندان افکنند و ناهای بعثمان نوشت و طی آن یاد آورد که این پیر مرد جسور شام

را آشفته و آماده شورش گردانیده ، درباره او چه امر میدهی ؟  
 عثمان در پاسخ وی نوشت او را بر شتری که در رفتن سوار را  
 آزار بدهد بنشان و شتر بانی تند خو همراه او کن تا شب و روز شتر  
 را براند او را رنج و زحمت برساند ، مگر با این وسیله من تو را  
 از یاد ببرد .

بفرمان عثمان ابوذر را که در این هنگام پیر مردی ناتوان و  
 بلند بالا و موی سرو صورتش سپید بود بر شتری بی جهاز بنشانند و شتر  
 با حرکات نامهار خود بضرب تازیانه شتر بان آنقدر ابوذر لاغر و فرسوده  
 را آسیب رسانید که رانهای او زخمی و خونین شده بود و روز پای افتاده  
 بمدینه رسید و با همین حال تأثر انگیز او را نزد عثمان بردند و بمحض  
 اینکه چشم خلیفه بیار بزرگوار پیغمبر افتاد گفت: هیچ چشمی بدیدار  
 تو روشن مبادای جنیدب . . .

ابوذر که شنید عهده بان نام او را برای تحقیر مصغر کرد ، در پاسخ گفت:  
 پدر من جناده ، نام مرا جنذب گذاشت و پیغمبر عبدالله گفت ، و من نامی  
 را که پیغمبر بر من نهاده اختیار کرده ام . . .  
 - آیا تو همه جامیگویی من گفته ام دست خدا بسته و سیم و زر  
 بدست ماست ؟

- اگر چنین نگفته ای ، چرا اموال خدا را به بندگانش نمیدهد؟ اما  
 من از پیغمبر شنیده ام که چون بنی امیه سی تن بشوند و کارها را بدست  
 بگیرند اموال را غارت کنند و بندگان خدا را بنوکری خود وادارند . . .  
 عثمان رو بجا ضران کرد و پرسید : شما چنین حدیثی از

پیغمبر شنیده‌اید؟

هم اگر شنیده بودند بمقتضای مجلس گفتند نشنیده ایم! عثمان گفت: ای ابوذر! بر رسول خدای دروغ می‌بندی؟ ابوذر رو بحاضران مجلس کرد و پرسید: شما چنین می‌پندارید که من این سخن را بدروغ به پیغمبر نسبت میدهم؟

گفتند: ما، از راست و دروغ بودن گفته تو چیزی نمیدانیم. عثمان یکی را نزد امیر المؤمنین علی علیه السلام فرستاد تا در مجلس حاضر بشود و چون علی آمد عثمان با ابوذر گفت آنچه را مدعی بودی از پیغمبر شنیده ای باحضور علی هم بگویی!

ابوذر آنچه را گفته بود تکرار کرد. عثمان از علی علیه السلام پرسید:

آیا تو چنین حدیثی از پیغمبر شنیده‌ای؟

علی علیه السلام هم فرمود نشنیده‌ام ولی ابوذر هم دروغ گو نیست. عثمان سؤال کرد: راستگویی ابوذر از کجا برای تو قطعی شده؟ علی علیه السلام گفت: از آنجا که از پیغمبر شنیدم: آسمان بر راستگوتر از ابوذر سایه نگسترده و زمین کسیر اصدقتر از او نپرورده (۱) حاضران گفتند: ما نیز این حدیث را شنیده ایم.

ابوذر گفت: من آنچه گفتم از رسول خدای شنیده‌ام و شما مرا بدروغ گویی متهم کردید، باور نمی‌کردم روزی فرا خواهد رسید که از اصحاب پیغمبر چنین تهمت بشنوم.

عثمان فریاد زد: دروغ می‌گویی و فتنه بر پا میکنی و سوء نیت داری

۱- ما اظلت الخضراء ولا اقلت الغبراء من ذی لهجة اصدق من ابی ذر .

ابوذر گفت: تورا ابوبکر و عمر رادر پیش بگیر تا کسی حر فی نزند. عثمان گفت: بتوجه که من باید چنین و چنان کنم.

ابوذر گفت: وظیفه من امر بمعروف و نهی از منکر است. عثمان که آتش خشمش شدت شعله ور شده بود، روی بحاضران کرد و گفت: شما بگوئید تکلیف من با این پیر مرد دروغگو چیست؟

امیر المؤمنین (ع) گفت: من نظری را اظهار میدارم که یکی از اهل مجلس فرعون درباره موسی گفت: «اگر ابوذر دروغگوست زیان دروغش بخود او بر میگردد و اگر راست میگوید آنچه را که میگوید بشما خواهد رسید» (۱)

ازین گفتار بر غضب عثمان افزوده شد و میان او با علی سخنان درشت بمیان آمد و سرانجام خایفه خشمگین بابوذر گفت: باید از شهر ما بروی - بکجا بروم؟ من هم از همسایگی تو بیزارم ...

- بهر جا که میخواهی برو.

- میخواهی بشام بروم؟ آنجا مردم منحرف شده اند و سنت هارا ضایع

گذاشته اند.

- من تورا از شام باین جا آوردم که آنجا ابر من نشورانی.

- بعراق بروم؟

مردم عراق بر حکام خود عصیان میورزند و مستعد تحریکند.

- اجازه بده بمصر بروم.

۱ - فان يك كاذباً فعلیه كذبه و ان يك صادقاً يصبكم بعض

الذی يعدكم .

نه!

- پس بکجا بروم؟

- بیادیه برگرد!

- پس از آنکه با پیغمبر مهاجرت کرد، ام بار دیگر با دیه

نشین بشوم؟

- بنظر تو بدترین نقاط برای زندگی کجاست؟

ابوذر که جز بر راستی سخن نمیگفت جواب داد: ربنده!

عثمان اعلام کرد که او را بهمانجا یعنی ربنده خواهد فرستاد و

آننگاه بمروان بن حکم گفت: ابوذر را بر شتری بنشان و از مدینه بر بنده

برسان، هیچکس حق مشایعت این پیرمرد گستاخ را ندارد! شنیدی؟

بگودر مدینه بهمه کس حکم مرا ابلاغ کنند...



لحظات حزن انگیز تبعید فرا رسیده بود.

با وجود فرمان مؤکد عثمان؛ امیر المؤمنین علی علیه السلام ابوذر

یار با وفا و حقگو و دلیر خویش را مشایعت میکرد؛ برادرش عقیل و دو

فرزند عزیزش حسن و حسین علیهما السلام نیز همراه او آمده بودند، عمار

یاسر نیز با چشم اشکبار حاضر بود، مردم مدینه یار دیرین پیغمبر را

میدیدند که بجرم حقگوئی مورد غضب خلیفه قرار گرفته و در آن حال

پیری و ناتوانی بانقاهتی که از سفر شوم بازگشت از شام در همه اعضا

دارد اکنون او را بسرزمینی تعب آور میبرند و هیچکس حق گفتگوی

با او را ندارد.



آتش خشم در دل‌های پاك زبانه میکشید و قطره‌های سوزان اشك آهسته از چشم‌ها فرو می‌چکید، اما زبانش از ترس همچنان خاموش بود. روزگار چهره زشت خویش را در قیافه کربه بنی امیه باعث محراب صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ نشان میداد.

وداع علی و فرزندان و برادرش با ابوذر سخت دردناک بود، عمار که میدانست ابوذر کیفر حمایت او را میکشد اندوهگین بارعزیز را مینگریست و با آب دیده آتش دل را خاموش میکرد.

امیرالمؤمنین ابوذر را دل‌داری میداد: ای ابوذر تو برای رضای خدا بر این فرو مایگان خشمگین شدی؛ پس بخدای خوبشتن امیدوار باش؛ اینان بردنیای خود بی‌منانند و تو بر آخرت خویش ... زودا که روشن شود که در این ماجرا سود برده و که زیان دیده‌است.

... ای ابوذر اگر با دنیا پرستان می‌ساختی از دوستان تو میشدند ...

آنگاه امیرالمؤمنین روی بعقیل آورد و گفت: با برادر خویش ابوذر وداع کن ...

پس از بعقیل بحسین امر کرد تا با «عم» خود وداع گویند، فرزندان پیغمبر نیز گفتی‌ها را گفتند و بعد از ایشان عمار بنی امیه را سرزنشها کرد و ابوذر را دل‌داریها داد و سرانجام لحظات آخرین وداع فرارسید ابوذر اشکریزان و نالان در پاسخ یاریها و غمگسارها گفت: ای اهل بیت! رحمت خدای بر شما که هر وقت دیدگانم بدیدن شما روشن میشود

نبی اکرم ﷺ را بیاد میآورم؛ من در مدینه جز شما پناهگاهی نداشتم، اما وجودم برای عثمان تحمل نا پذیر بود. چنانکه در شام معاویه نتوانست تاب بوندم را داشته باشد عثمان میترسید مبدا حقوقیهای من حق فرمانروائی را از دودمان او سلب کند، ازینرو نگذاشت در مصر و شام و مدینه بسر برم؛ اینک مرا بسرزمینی میفرستد که در آنجا جز خدا یار و یاوروی ندارم ...



مروان بن حکم مأمور تبعید ابوذر، هنگامیکه خواسته بود حسن بن علی علیه السلام را از گفتگوی با تبعیدی مانع شود، امیرالمؤمنین علی باتازیانه ای که در دست داشت بمیان دو گوش شترش زد و بانفرینی او را دور کرد.

مروان شکایت نزد عثمان برد و هنگامیکه علی علیه السلام محزون از مشایعت ابوذر بازگشته بود، عثمان گله تهنید آمیز آغاز کرد که چرا مأمور مرا راندی و دستور مرا خوار شمردی؟ مگر نمیدانستی من گفته بودم کسی نباید بمشایعت ابوذر برود؟

علی علیه السلام در پاسخ وی گفت:

مگر بهر چه تو بگویی ما تسلیم خواهیم شد؟

عثمان گفت: مروان میگوید مرادشنام داده ای و تازیانه بمیان

دو گوش شترم زده ای، از او عذر خواهی کن!

امیرالمؤمنین جواب داد: اینک شتر من برد سرای آماده است، بگو

بر او تازیانه بزند، اما اگر دشنامی بدهد من بدو پاسخ نخواهم گفت، ولی

همان دشنام را بتو خواهم داد ... مجلس بهم خورد .

عثمان از جای برخاست و از در بیرون رفت و یاران خویش را طلبید و از آنان خواست بدیدار علی علیه السلام بروند و او را حاضر کنند تا از مروان عذر بخواند و آخر باصرار ایشان در جلسه ای علی بابنی هاشم حضور یافتند و عثمان تظاهر بدوستی کرد و چون مجلس پایان یافت ، بنی امیه او را از تحمل حقارت در برابر علی سرزنش کردند و عثمان معترف شد که چاره ای جز این نداشتم ....



- ای دختر پریشان خاطر و حسرت زده ام ، چرا چنین گریه میکنی ؟  
 - پدر جان ، چگونه گریه نکنم ، رنج تبعید ما را از پای انداخت .  
 آنقدر در ریزه بحال تبعید ماندیم که چند گوسفند ناتوان لاغر ما مردند و تنها وسیله معاش از دستمان رفت ، مادر بیچاره ام چندان سختی کشید که بیدبختی جان سپرد ، من و تو در این بیابان دور افتاده چه گرسنگیها که نخوردیم و چه مصائبی که تحمل نکردیم .  
 - دختر جان خاموش باش ، من بدانچه خدا خواسته راضیم ، آیا میخواهی پدرت باستمکاران بسازد ؟

اکنون دنباله ماجرای ابوذر را از زبان دخترش بشنوید :

سه روز بر من و پدرم گذشت که هرگز خاطره تلخ آن فراموش نمیشود ، گرسنگی ما را نیمه جان کرده بود . پدرم بمن گفت : ای -  
 فرزند بیادراین ریگستان بجستجو پردازیم ، شاید ریشه گیاهی بدست آوریم و با آن سد رمق بکنیم .

بزحمت در ریگزار ربنده براه افتادیم ، اما هیچ خوردنی بدست نیاوردیم ، ابوذر مشتی ریک جمع کرد و سر بر آن گذاشت و دل بر مرگ نهاد ، من آثار احتضار در دیدگان او پیدا دیدم ، بسختی گریستم ، پدرم غمزده گفت : باز هم که بیتابی میکنی !

گفتم : ای پدر ، من و تو در این ریگزار دور افتاده غریب مانده ایم رنجوری و ناتوانی و گرسنگی دیگر نیروئی در تو باقی نگذاشته ..  
- دختر عزیزم ! چرا میترسی ؟ آیا چنین می پنداری ، اگر من زندگی را بدرود گفتم جسمم در ریگزار خواهد افتاد؟ نه دختر مهربانم اندیشه بخود راه مده ، همینکه من از مشقات این جهان رستم و دیده از دنیا فرو بستم ، جسمم را با عبا بپوش و بر سر راه عرق بشین ؛ هر قافله ای که رسید باهل آن بگو : ابوذر یار پیغمبر در گذشته ... کاروانیان مرا بباخک خواهند سپرد .

- آخر پدر جان ؛ کدام قافله ؟ مگر نمیبینی روزهاست که پای آدمیزاد باین ریگستان نرسیده .

- دختر جان پیغمبر بمن فرارسیدن چنین روزی را خبر داده ... نفس پدرم کم کم بشماره افتاد و دانستم لحظات آخر عمرش فرارسیده همچنان میگریستم و جان دادن او را مینگریستم ، وقتی یقین کردم مرغ روح از قفس تن پرواز گرفته ، بدستور او عبا پیش را بر جنازه اش گستردم و اشکریزان بر سر راه نشستم .

دیری نگذشت که کاروانی نمایان شد و کم کم نزدیک گردید ، چون مرا بر سر راه دیدند پرسیدند : کیستی و این جا چه میکنی ؟ گفتم : ای

مسلمانان ابوذر یاریغمبر در گذشته و جسدش در این جامانده است .  
 چون آنان سخن مرا شنیدند شیون آغاز کردند و بر سر جنازه  
 پدرم گرد آمدند و او را شستند و کفن کردند ، باعزت و حرمت فراوان  
 بخاک سپردند، مرد بزرگواری که بزودی دانستم مالک اشتر نخعی است  
 بر سر خاک او ایستاد، با آهنگی رساست بدعا برداشت: بار پروردگارا  
 ابوذر یار باوفای پیغمبر بکتابهای آسمانی و پیمبران تو ایمن آورد و  
 مطابق شریعت رفتار کرد، اینک به پیشگاه تو روی نهاد، او باید کاران  
 جهاد نمود و جز بحق سخن نگفت ؛ اما آنانکه بردنیای خویش ترسان  
 بودند بناحق آزرده اش ساختند و از شهر بیرون کردند و برنج غربت  
 افکندند تا از محنت گرسنگی در آب و هوای ناسالم بیمار شد و در  
 گذشت... خداوند ابوذر را در بهشت جای ده و بهره اش را از فردوس افزون  
 کن و آن کس را که موجب تبعید وی از مدینه حرم رسول تو گردید  
 بکیفر برسان !

آمین یارب العالمین

ای رهگذر! اگر روزی گذارت بریگستان بی آب و گیاه ربنده

افتاد؛ آنجا ختی درنک کن؛ قطره اشکی بیفشان و  
 آهی از سینه بر آور و بارواح مقدس همه پا کان و  
 نیکبانی که در راه رضای پروردگار تن برنجها  
 و شکنجه های گوناگون در داده؛ اما سر تسلیم در برابر  
 جباران بیباک فرود نیاورده اند درود بفرست...

آنگاه از شهیدی سالخورده و بزرگواری یاد کن  
 که تن خاکی را درون ریگهای گرم ربنده از آزار  
 ناکسان رها نده و جان افلاکی را با سمان ابدیت  
 رسانده است .